

بچا

جادوی
مامان بزرگ

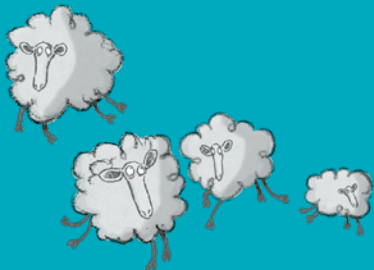
بچا



نوشته‌ی الکا اوالدز

تصویرگر: تمو یوهانی

مترجم: خاطره کردکریمی



Original English language edition first published in 2019 under the title GRANNY MAGIC by The Chicken House, 2 Palmer Street, Frome, Somerset, BA11 1DS
Translation Copyright © Chicken House Publishing Ltd
Text copyright © ELKA EVALDS 2019
Cover copyright and inside illustrations © Teemu Juhani. 2019
The Author/Illustrator has asserted her moral rights.
All rights reserved.
Persian Translation @ Houpa Books, 2025

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن خریداری کرده است.



رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، الکا اوالدز و ناشر خارجی آن، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت نویسنده این کار را کرده است.

سرشناسه: اوالدز، الکا
Evalds, Elka

عنوان و نام پدیدآور: جادوی مامان‌بزرگ / نوشته‌ی الکا اوالدز؛ تصویرگر تمو یوهانی؛ ترجمه‌ی خاطره کرد کریمی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۲۲۴ ص.: مصور (رنگی).

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۰۷-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: c۲۰۱۹, Granny Magic

یادداشت: گروه سنی: ج.

موضوع: داستان‌های کودکان انگلیسی

Children's stories, English

مادر بزرگ‌ها -- داستان

Grandmothers -- Fiction

شناسه افزوده: یوهانی، تیمو، ۱۹۸۷-م.

شناسه افزوده: Juhani, Teemu, 1987-

شناسه افزوده: کردکریمی، خاطره، ۱۳۶۹-، مترجم

رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۴دا

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۲۳۶۴۰۶



جادوی مامان‌بزرگ

نویسنده: الکا اوالدز

تصویرگر: تمو یوهانی

مترجم: خاطره کردکریمی

ویراستار: پرنیان رجب‌زاده

برگردان به شعر: شهرام رجب‌زاده

طراح گرافیک جلد: علی بخشی

طراح گرافیک: بهار یزدان‌سیاس

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۰۷-۱

هوپا

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه‌ی پنجم.

صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶ | تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲ | info@hoopa.ir | www.hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

به یاد مامان بزرگم در ایالت کانیتیکت
و آن یکی مامان بزرگِ پای پزم.



ویل آن اوایل نمی‌دانست پُلیورش جادویی است. پلیورِ عادی به نظر می‌رسید. یقه‌ی گرد، آستین‌های دراز و نوارهایی به‌پهنای لاستیک دوچرخه داشت به‌رنگ‌های سرمه‌ای، نوک‌مدادی و یشمی. تنها چیز عجیبش نواری آن پایین‌پایین‌ها بود که توی تاروپودش پر بود از نقطه‌نقطه‌های طلایی درخشان. اما فقط اگر حسابی چشم‌هایتان را ریز می‌کردید، آن‌ها را می‌دیدید.

مامان پرسید: «دلت چیزی می‌خواد که باهاش یاد مامان بزرگ بیفتی؟ هرچی بخوای می‌تونم برداری.»

خانه‌ی مامان بزرگ بودند. در تمام کابینت‌هایش باز بود و داروندارش کپه‌کپه این‌طرف و آن‌طرف پخش‌وپلا شده بود. آن‌جا پر از پیراهن‌هایی گل‌دار بود و کیف‌دستی‌هایی گل‌دار و کلاه‌بارانی‌هایی گل‌دار و قوری‌هایی کلبه‌شکل و جاشکری‌هایی کلم‌شکل و بشقاب‌هایی با تصویرهایی از «جزیره‌ی مَن»^۱ و وسطشان. و البته یک‌عالم چیزمیز بافتنی دیگر هم آن‌جا

۱. Isle of Man: از جزیره‌های دریای ایرلند که زیر نظر ملکه‌ی بریتانیا اداره می‌شود.

تلنبار شده بود.

مامان بزرگ جاسوزنی و دم‌کنی قوری و شال بافته بود. ژاکت برای پاپی‌ها، غلاف برای لیوان‌ها و کلاه برای عروسک‌ها بافته بود. لباس‌شنا، پیراهن مهمانی و شل بافته بود. حتی یک بار چتر بافته بود. اگر آن موقع‌ها که مامان بزرگ هنوز زنده بود از ویل می‌پرسیدند از بین این‌ها چیزی چشمش را گرفته یا نه، لابد جواب می‌داد: «نه گمونم، ولی ممنون.»

ویل درست نمی‌دانست چرا حالا که مامان بزرگ مرده، اوضاع فرق کرده است. پلیورِ نوک کوهی از دستکش بود که مامان روی میز آشپزخانه‌ی مامان بزرگ درست کرده بود. آستین‌هایش طوری از هم باز بودند که انگار می‌خواست ویل را بغل کند. ویل همیشه همیشه هوادارِ بغل شدن نبود، ولی پلیور او را یاد چیزهایی انداخت که فراموششان کرده بود؛ مثلاً بعد از مدرسه به خانه‌ی مامان بزرگ رفتن و تا قبلِ مسابقه‌ی فوتبال برگشتن.



او به مامان بزرگ کمک می‌کرد چتنی و خیارشور و مربا درست کند و وقتی او برایش قصه تعریف می‌کرد، با قابلمه‌ها و دوک‌های پشم‌ریسی شهر می‌ساخت.

مامان که دستش را دراز کرد تا پلیور را بردارد، گفت: «این برات کوچیکه ها، قشنگم.»

اما ویل بی‌خیالش نشد. اتفاقاً آن را پوشید و گفت: «نگاه! اندازه‌ست!» از لطافتش جا خورد.

ابروهای مامان پرید بالا و گفت: «چه بامزه! قشنگ نشسته به تیت.» حالِ ویل یکهو خیلی خیلی بهتر شد. راستش، درست‌وحسابی خوش‌حال شد.

پرسید: «می‌شه واسه‌ی سوفی هم یه چیزی بردارم؟ شاید یه سگ پیدا بشه.»

سوفی خواهر کوچک پنج‌ساله‌اش بود که بیشتر از هر چیز دیگری توی دنیا، عاشق سگ‌ها بود.

مامان دستی به سر ویل کشید و گفت: «یهو چه با فکر شده‌ای!» دوتایی یک سگ ریزه‌میزه‌ی پاکوتاه بافتنی پیدا کردند که منگوله‌ی سبزی جای دماغش داشت. بعد، برای ناهار راه افتادند سمت خانه.

خانه‌ی آن‌ها آن طرف رودخانه‌ای بود که از وسط شهرشان، بافتنیستان، می‌گذشت. ویل همیشه برای رفتن به خانه‌ی مامان بزرگ از روی پل عابر پیاده‌ی چوبی‌ای می‌گذشت که کارخانه‌های نساجی قدیمیِ دورتادور

رودخانه پنهانش می کردند. نمی شد گفت این پل راه میان بر بود، اما حس و حال گذشتن از روی آن رازآلودتر از گذشتن از روی پل سنگی ماشین رو بود، تازه بوی سرخس و سنگ آب خورده هم می داد. همین که پا گذاشتند بین گل های مینایی که از لابه لای ترک ترک های پارکینگ عمومی درآمده بودند، غرشی از توی اولین ساختمان بزرگ سنگی بلند شد. ابری از گردوغبار از در باز ساختمان بیرون زد. مامان گفت: «وای نگاه! یکی داره اون کارخونه ی قدیمی نساجی رو تعمیر می کنه.» و خودش هم ایستاد تا ببیند.

چند وَن پر از دریل و پیچ و گیره بغل ساختمان پارک بودند. سیم پیچ های برقی کلفت و نارنجی رنگی از تویشان بیرون زده بود. یک ماشین باری هم آن پشت مُشت ها بود، تویش کیپ تاکیپ جعبه و صندوق. چشم ویل به قفسی سیمی افتاد که وسط جعبه ها چپانده شده بود و بینی های صورتی نوک تیزی مدام از لابه لای میله هایش بیرون می زدند و توی آن هوای گرم می لولیدند.

ویل پرسید: «راسو توی اون قفسه؟»

مامان گفت: «به نظرم راسوی اهلی باشن. ازشون واسه ی گرفتن موش های ساختمان های قدیمی کمک می گیرن.»

ساختمان را به طرف رودخانه دور زدند، اما نوار زرد رنگی مسیری را که به پل عابر پیاده می رسید، بسته بود. دو تا تابلوی هشدار هم بود که رویشان نوشته بود: «عبور ممنوع» و «محل ساخت و ساز».

ویل گفت: «ولی مالک جدید، صاحب رودخونه نمی شه که، می شه؟»

مامان گفت: «نه، نمی شه. البته احتمالاً مجوز داره که از آبش واسه ی

تولید برق استفاده کنه.»

ساختمان دوباره غرید و چنان صدایی از آن بلند شد که انگار صد تا دوش را باهم باز کرده باشند. این صدا خروشی درهم برهم رودخانه را خفه کرد. مجبور شدند راهی را که آمده بودند، برگردند و بعد، از پل سنگی ماشین روی رودخانه بگذرند. ویل وقتی داشت با مامان از خیابان سنگ فرش آن طرف رودخانه بالا می رفت، برگشت تا کارخانه ی قدیمی را نگاه کند. درخت های بلندی که در امتداد رودخانه روییده بودند جلوی دید را می گرفتند، اما یک لحظه بادی وزید و شاخه ها کنار رفتند. پشت پنجره ی طبقه ی بالا یک صورت بود؟

صورتی به رنگ پریدگی جنازه داشت به آب پر جوش و خروش نگاه می کرد. بعد برگ ها دوباره ساختمان را پوشاندند.

مامان گفت: «موندهم می خوان توی اون کارخونه ی قدیمی چی تولید کنن. احتمالاً دیگه پلیور و کلاه پشمی نباشه.»

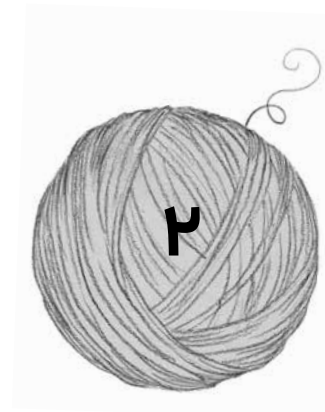
- قبلاً از این چیزها تولید می کردن؟

مامان جواب داد: «خیلی وقت پیش. برای بافتنیستان خوب می شه اگه باز توش یه چیزی تولید بشه، حالا هرچی که باشه.»

ویل که دوست داشت همه ی جوانب را در نظر بگیرد، گفت: «مگه این که پشم شیشه باشه، یا سم، یا ضایعات هسته ای.»

مامان لبخند زد و گفت: «نگران نباش. مردم شهر اجازه نمی دن هیچ چیز مضرى این جا تولید بشه.»

ویل گفت: «فقط خواستم بگم هر چیزی نمی تونه لزوماً خوب باشه.»



بابا گفت: «ویل، همسایه‌هامون دارن خیلی مهربونی می‌کنن که این‌همه غذا برامون می‌آرن.» اما موقع گفتن این‌ها یک لب‌خند کوچولو هم گوشه‌ی لبش داشت.

کله‌ی مامان از لای در آشپزخانه پیدا شد و به بابا گفت: «چند تا خانم اومدن که مامانت رو می‌شناختن.»

بابا که بلند شد برود پیش مامان، به بچه‌ها گفت: «سه تا لقمه از اون یونجه‌های مخلفات بخورید تا ما بیاییم.»

ویل سه تا از کوچولوترین برگ کلم‌های توی بشقابش را خورد، بعد به راهرو رفت. مامان و بابا جلوی در بودند. روبه‌رویشان پنج تا خانم پیر ایستاده بودند. ریزه‌میزه‌ترینشان جلوتر از همه بود. موهای کوتاه خاکستری داشت و از پشت عینک ارغوانی‌اش، جلویش را می‌پایید. طوری سیخ ایستاده بود که قدش راستی‌راستی بلند به نظر می‌رسید. بقیه پشتش جمع شده بودند. توی دست هرکدامشان یک بشقاب چینی کوچک بود.

خانم عینک‌ارغوانی گفت: «ایشون باید ویل باشه.» صدایش شبیه ناظم‌ها بود.

بابا گفت: «بله، پسر مون.»

مامان گفت: «تشریف نمی‌آرید داخل؟»

آن‌ها به ترتیب قد وارد راهرو شدند؛ اول، عینک‌ارغوانی، بعد یک خانم ریزه‌میزه‌ی گنجشک‌مانند که موهای پنبه‌ای‌اش را بالای سرش گوجه کرده بود، بعد یک خانم باریک‌و‌بلند با دو دسته‌موی بافته‌ی نقره‌ای‌رنگ که پیراهنی گل‌گلی پوشیده بود، بعد یک خانم تپل‌مُپل با دست‌های پرزور و

دینگ‌دینگ! داشتند شام می‌خوردند که زنگ در را زدند.

مامان که رفت در را باز کند، ویل گفت: «ایول! حتماً بازم برامون سوپ لجن آورده‌ن.»

یک نفر برداشته بود در «وب‌سایت مامان باباها»^۱ نوشته بود بهترین کمک به کسی که عزیزی را از دست داده، بردن غذای سالم برای اوست و لابد تمام همسایه‌ها آن مطلب را خوانده بودند، چون دیگر داشت دو هفته می‌شد که دم‌به‌دقیقه پشت در خانه‌شان خوراک لبو و خورش سویا می‌گذاشتند. دیروزش، ویل خیال کرده بود انگشتش را توی کاسه‌ی کره‌ی بادام‌زمینی کرده، اما بعد معلوم شد حُصْ پُرسیر بوده است.

سوفی ریزریز خندید و گفت: «سوپ لجن!»

ویل گفت: «بغلش هم یونجه گذاشته‌ن، عوضِ مخلفات!»

سوفی از خنده ضعف رفت و با پاهایش به زیر میز کوبید. ویل ادامه

داد: «توپ‌کهنه‌ی تنیس هم توش جوشونده‌ن...»

۱. Mumsnet: وب‌سایتی برای مادر و پدرهای بریتانیایی. آن‌جا درباره‌ی همه‌چیز مسئله‌ی مربوط به بچه‌ها مطلب هست و آدم‌ها درباره‌شان باهم حرف می‌زنند.

کلاهی مردانه؛ آخرسر هم یک خانم بالابلند با عینک جغدی و قیافه‌ی متعجب.

آن‌ها گفتند که اعضای انجمن بافتنی مامان بزرگ‌اند.

بابا پرسید: «انجمن بافتنی‌ش؟» و به مامان نگاه کرد که با یک سینی چای وارد اتاق نشیمن شد.

- نمی‌دونستم مامان انجمن بافتنی داشته؛ فکر می‌کردم فقط واسه‌ی خودش می‌بافت.

مامان ریزریز خندید و گفت: «حالا نگو که خیلی هم جا خوردی!»

- آخه نکته‌ی اینه که هیچ‌وقت نشنیدیم از شماها بگه.

عینک‌ارغوانی گفت: «چیز قابل‌عرضی هم نبوده واقعاً.»

خانم بالابلند گفت: «یه‌مُشت پیرزن که دور هم نشستنه به بافتن پاپوش نوزاد.» و از پشت عینکش چشمک ریزی زد.

حتی اگر آن‌ها فک‌وفامیل دراکولا هم بودند برای ویل اهمیتی نداشت، چون با خودشان بیسکویت کره‌شکری، کیک‌کشمشی مثلثی، کیک‌شکل‌اتی با مغز فندق، تافی کاراملی و کیک‌تابه‌ای عسلی آورده بودند. اما حواس ویل دائم پرتِ این می‌شد که آن‌ها موقع نوشیدن چایشان زیرزیرکی دوروبر خانه را می‌پایبند، انگار دنبال چیزی بودند. یک آن، نگاه پنج‌تایشان قفلِ بالشتک‌های بافتنی روی مبل شد و بعد همگی رو به یکدیگر سر تکان دادند. وقتی سوفی خودش را از پاهای بابا بالا کشید تا روی زانویش بنشیند، چشم خانم‌های پیر به کله‌ی بافتنی سگی افتاد که از جیبش بیرون زده بود. خانم بالابلند از او پرسید که امکان دارد «اون‌هاپوکوچولوی قشنگ» را دست بگیرد یا نه.

سوفی گفت: «اون یه سگ ریزه‌میزه‌ی پاکوتاه از نژاد کورگی، اسمش هم اُملته و بزرگ که بشه، قشنگ، حریف دزدهاست.»

به سر ویل زده بود یا راستی‌راستی همه‌ی خانم‌ها به‌جلو خم شدند تا دست خانم بالابلند را ببینند که سگ کوچولو را توی هوا گرفت و زیر نور این‌طرف و آن‌طرف کرد؟

خانم عینک‌ارغوانی داشت می‌گفت: «... و خب واسه‌مون سؤاله، ممکنه چند تا از الگوهای بافتنی‌گرتی مونده باشه؟ یا پروژه‌های نیمه‌تمومش، یا اصلاً هرچی که داشت می‌بافت.»

گرتی اسم مامان بزرگ بود.

خانمی که کلاه مردانه داشت گفت: «خیلی دلمون می‌خواد اگه لازم نداشته باشید، یکی از این چیزها رو برداریم.»

مامان گفت: «اِم، من که خبر نداشتم اصلاً! یه‌عالم ساک بود، اما همه‌شون رو همین بعدازظهر فرستادیم مغازه‌ی خیریه.»

خانمی که شبیه گنجشک بود جوری گفت: «ای‌وای!» که انگار چیزی نیشش زده باشد.

مامان گفت: «خیلی‌خیلی ببخشید.»

خانم عینک‌جغدی گفت: «طوری نیست.» و دست مامان را نوازش کرد. خانم عینک‌ارغوانی گفت: «ولی حالا اگه چیزی پیدا شد و خواستید از دستش راحت شید، ما خیلی‌خیلی ممنونتون می‌شیم اگه خبرمون کنید بیاییم ببریمش.» و فنجانش را زمین گذاشت و راه افتاد سمت در.

بقیه‌ی خانم‌ها هم دنبالش راه افتادند.

- می‌تونید ما رو توی مغازه‌ی بافتنی‌فروشی خیابون پشمینه پیدا کنید.

مامان در را که بست گفت: «چه مرموز! اون‌ها تمام این مدت داشتن باهم بافتنی می‌بافتن و من حتی یه بار هم اسمشون به گوشم نخورده بود.»
بابا گفت: «همیشه می‌گفتم مامانم یه‌هوا آب‌زیرکاهه‌ها،
ویل نمی‌دانست پدرش جدی می‌گوید یا دارد شوخی می‌کند.

دینگ دینگ!

ویل داشت مسواک می‌زد و سوفی داشت قصه‌ی قبل از خوابش را انتخاب می‌کرد که دوباره زنگ در را زدند. ویل مسواکش را شست، بعد دنبال صداها‌ی طبقه‌ی پایین را گرفت تا به اتاق نشیمن رسید.
روی مبل، آقای قدکوتاهی نشسته بود که کت‌وشلواری مرتب داشت و زیرش پلیوری راه‌راه پوشیده بود. او دماغی باریک و کشیده، پیشانی‌ای به صافی پوست تخم‌مرغ و ابروهایی سفید، به پریشانی دُم گرگ داشت. کنارش روی میز یک بسته‌ی بزرگ شکلات بود. ویل با خودش فکر کرد: «مهرکه‌ست!» بعد دزدکی توی جعبه را نگاه کرد و دید راحت‌الحلقوم است. عُق!

آن آقا داشت می‌گفت: «می‌خواستم بهتون از صمیم قلب تسلیت بگم.» صدایش صاف، اما جیغ‌جیغی بود، مثل ساز «أبوآ» که یک چیزی شبیه نی است.

یکهو ویل احساس کرد یک چیزی دارد گوشه‌ی چشمش می‌جنبید و نگاهش را از روی میز برداشت. چه عجیب! یک آن فکر کرد راه‌راه‌های روی پلیور آن آقا مثل بازوهای اختاپوس موج برداشتند. اما وقتی مستقیم نگاهشان کرد، دید بی‌حرکت‌اند. فقط مورب بودند و مثل

یک‌جور مارپیچ بافته شده بودند... ویل نزدیک‌تر شد تا بهتر ببیند.
بابا گفت: «ام! ایشون پسر ماست، ویل. ویل، بیا و با آقای فیچت آشنا شو. این آقا قدیم‌ها مامان بزرگ رو می‌شناخته.»

ویل گفت: «سلام.»

آقای فیچت به ویل رو کرد و دستش را به طرف او دراز کرد و گفت: «سلام مرد جوان!»

با لب‌های قیطانی‌اش که روی هم فشرده بود، لبخندی از این گوش تا آن گوش زد. ویل دستش را دراز کرد. آقای فیچت آن را آرام با هر دو دستش گرفت و همان‌طور که زل زده بود توی چشم‌هایش، ویل را نزدیک خودش نگه داشت. رنگ چشم‌های آقای فیچت براق‌ترین آبی‌ای بود که ویل به‌عمرش دیده بود. چشم‌هایش همین‌جور بدون این‌که پلک بزنند، داشتند نگاهش می‌کردند.

پیرمرد گفت: «مطمئن مطمئنم که تو بچه‌ی باهوشی هستی.» و یکهو دست ویل را طوری ول کرد که انگار سوخته باشد. بعد گفت: «مثل بابا بزرگت.»

لبخندش افتاد، مثل تیل‌های که از لبه‌ی میز سقوط کند.

سوفی که دوان دوان وارد اتاق شد، مامان گفت: «ایشون هم دخترمونه. سوفی، بیا به آقای فیچت سلام کن.»

سوفی خجالت‌زده به پاهای مامان یله داد و آقای فیچت با دست‌های گره‌کرده خم شد جلو. گفت: «آخی! این یکی شبیه مامان بزرگشه!»

سوفی پرسید: «شما سگ دارید؟»

آقای فیچت گفت: «نه.» و دوباره با دهان بسته لبخند کوچکی زد.

- البته به چند تایی راسوی اهلی دارم.

ویل گفت: «ما امروز پشت به ماشین باری، راسوی اهلی دیدیم. اون پایین، کنار کارخونه‌های نساجی.»

آقای فیچت از زیر آن ابروهای دُم‌گرگی‌اش به ویل نگاه کرد و گفت: «چه حواس جمع! باریکلا پسر! راستش من الآن صاحب اون کارخونه‌ی پشمریسی قدیمی‌ام. بنابراین احتمالاً حیوون‌های من رو دیده‌ای.»
گل از گل مامان شکفت و گفت: «همسایه‌های خوبی پیدا می‌کنید. یکی دیگه از اون کارخونه‌های قدیمی رو تعمیر کرده‌ن برای کارگاه صنایع دستی. به آهنگر و چند تا خراط و شمع‌ساز جمع شده‌ن و فکر کنم تازگی‌ها به سفالگر هم بهشون اضافه شده.»

مامان قبلاً معلم هنر بود. او از چیزهای دست‌ساز خوشش می‌آمد.
بابا پرسید: «شما هم قراره از همین کارها توی ساختمونتون بکنید؟»
آقای فیچت جواب داد: «من فکر بزرگ‌تری توی سرم دارم.»
داشت به بالشتک مبل دست می‌کشید؛ همانی که مامان بزرگ بافته بود.

بابا گفت: «خب، پس چشم‌انتظاریم ببینیم قراره چی باشه.»

آقای فیچت گفت: «دودلم به به چیزی اعتراف کنم یا نه.» و به بالشتک زیر دستش نگاه کرد و ادامه داد: «جوون که بودم و از بافنیستان رفتم، به سکه هم توی جیبم نداشتم. من سال‌های سال توی شهرهای مختلفی زندگی کرده‌م، واسه‌ی همین دارایی کمی داشتم. حالا که دوباره برگشتم، به دنیا برام می‌ارزه اگه چیزی داشته باشم که یادگرتی رو برام زنده نگه داره.»

بابا گفت: «اِم، خب فکر کنم اشکالی نداشته باشه. خونه پر از چیزهاییه که مامان درست کرده.»

مامان گفت: «چه قشنگ واقعاً!»

بابا گفت: «اون بالشتکه رو دوست دارید؟ همونی که بغلش کرده‌اید.»

جیغ کسی بلند شد: «نه!»

ویل فهمید صدای خودش بوده.

- یعنی... فقط این‌که...

قلبش یکهو به تاپ‌تاپ افتاد.

- اون بالشتکه همیشه اون‌جا بوده. مال اون جاست.

اول به مامان و بعد به بابا نگاه کرد و دوباره نگاهش را بینشان جابه‌جا کرد. صورتش از خجالت گُر گرفته بود، اما نمی‌توانست بس کند.

- ما باهاشون سنگر درست می‌کنیم. لازم‌شون داریم، همه‌شون رو.

مامان به ویل نگاه کرد و چشم‌هایش برق زدند.

- آقای فیچت، من خیلی متأسفم، ولی...

مرد دستش را توی هوا بلند کرد و گفت: «لازم نیست بیشتر بگید خانم شیرد.»

مامان آمد ادامه بدهد: «فقط این‌که...»

آقای فیچت همان لبخند کوچکش را زد. از زیر ابروهای سفیدش او را نگاه کرد و گفت: «دیگه لازم نیست چیزی بگید، خانم، حتی به کلمه‌ی دیگه.»

ویل بابا را تماشا کرد که مهمانشان را تا دم در همراهی کرد و آن‌جا دوتایی



کنار میز دراز توی راهرو ایستادند و مشغول صحبت درباره‌ی توربین آبی تاریخی کارخانه شدند. (چرا این همه طول می کشد تا بزرگ‌ترها از هم خداحافظی کنند؟) بعد، درست همان موقع که بابا در را باز کرد، دست آقای فیچت به تندوفری زبان مارمولک، رفت توی سبد بزرگی که مامان و بابا کلیدها و خودکارها و تلفن‌هایشان را تویش می گذاشتند و چیزی را توی جیب خودش انداخت. آن قدر سریع اتفاق افتاد که ویل مطمئن نبود درست دیده باشد.

در خانه که بسته شد، مامان توی آشپزخانه گفت: «چه مرد نازنینی! ویل گفت: «من دیدم یه چیزی گذاشت تو جیبش. یه چیزی از سبد توی راهرو.»

مامان گفت: «مطمئنی؟» و کج نگاهش کرد.

- فکر می کنی چی بوده باشه؟

اما ویل جوابش را نمی دانست.

بابا گفت: «فکر کنم اشتباه کرده باشی ویل، چرا باید همچین کاری بکنه؟»

ویل جواب این یکی را هم نمی دانست.

صبح روز بعد، بابا توی اتاق مطالعه بود و مامان توی دستشویی که سوفی زد زیرگریه.

ویل پرسید: «چی شده سوفی؟!»

- نمی تونم جاکي تا... تا... تازه من رو پیدا کنم.

جاکي کلمه‌ی من درآوردی سوفی برای سگ بود.

ویل نشست کنارش روی زمین. دورتادور سوفی را سگ گرفته بود؛ سگ‌های بافتنی، سگ‌های پلاستیکی، حتی یک سگ چینی لب‌پر؛ و البته که همه‌ی سگ‌های بافتنی را مامان بزرگ بافته بود.

ویل پرسید: «همون سگ پاکوتاهه که ما دیروز برات آوردیم؟»

سوفی با تکان سر تأیید کرد. گفت: «گذاشته بودمش توی سبد راهرو.» پس آقای فیچت این را گذاشته بود توی جیبش! ویل فکرش را هم نمی کرد.

اشک‌های سوفی روی لب‌هایش جاری شد و او افتاد به هق‌هق‌های کوچولو. ویل این هق‌هق‌ها را می شناخت. آن قدر ادامه پیدا می کردند و